

۴. مردم‌داری، ارثی که از پدر گرفتیم

حاج سید حسن سپهر هم خلق و خوی پدر را به ارث برده و بر مردم‌داری تأکید زیادی دارد. همان‌هایی که حکومت ظالمانه را تاب نیاوردند و گرچه شهید دادند و مجروح شدند و رنج‌های زیادی را به جان خریدند اما سکوت نکردند. این موضوع بهانه‌ای می‌شود تا گریزی به روزهای پر تب و تاب انقلاب بزنند. «فعالیت‌های انقلابی معمولاً به دهه ۴۰ برمی‌گردد. از همان سال ۴۳ که در مدرسه علمیه نواب مشغول به تحصیل بودم، در جریان فعالیت‌های سیاسی چهره‌هایی چون آیت... خامنه‌ای، مرحوم طبسی و شهید هاشمی نژاد بودم و اعلامیه‌هایی که بعدها از طریق دوستان ردوبدل می‌شد. اما این موضوع مربوط به یک گروه خاص بود و اوج شورش‌های مردمی به سال ۵۶ می‌رسید. این سال‌ها تظاهرات و راهپیمایی‌ها را خانوادگی شرکت می‌کردیم؛ والدۀ و حاج آقا، من و بقیه افراد خانواده. منزل مادر نوغان مجاور با منزل آیت... هاشمی نژاد بود و به همین خاطر مراد و رفت و آمد زیادی داشتیم؛ به خصوص با حاج آقا ابطحی پدر خانم ایشان که به خاطر شغل کفاشی به آقای «قالب‌تراش» معروف بودند. بعدها که ازدواج کردم و به این محله آمدم باتوق و محل قرارمان با مردم مسجدالرضا (ع) بود. محور همه فعالیت‌های انقلابی، با وجودی که محله آبادی چندانی نداشت و در سوز و سرماي آن سال‌ها مردم، زن و مرد جلوی مسجد جمع می‌شدند و از هیچ کمکی هم دریغ نداشتند. خاطرم هست یک شب منبر رفته بودم و ناگهان یکی از اهالی سراسیمه داخل آمد و برق‌ها را خاموش کرد. رنگ به رو نداشت و معلوم بود حساسی ترسیده بود. برای چند دقیقه‌ای سکوت حاکم شد. فهمیده بودیم ماجرا مربوط به رژیم است. یکی از میان جمعیت به خودش جرئت داد و بیرون رفت و گزارش آورد که تانکی در حال عبور از این محدوده به سمت خیابان است. شما فکر کنید عوامل رژیم برای ترساندن مردم تا کجای شهر که نمی‌آمدند.»

او بایان اینکه آن روزها نه حرف ترس و این چیزها بود و نه بزرگ و کوچک داشت، پیر و جوان در میدان بودند، ادامه می‌دهد: خاطرم هست ۹ دی ماه ۵۷ بود. همان روزهایی که ارتش به مردم حمله کرد. آن روز هم همراه خانواده در تظاهرات شرکت داشتیم. پسرم قاسم پنج‌ساله بود. یکی از آشنایان، قاسم را به همراه خود داشت. در همان بحبوحه‌ای که جلوی استانداری شلوغ شده بود، هم‌دیگر را گم کردیم. بماند که آن روز چه اتفاقاتی گذشت و یکی از بستگان مادر همان جریان شهید شد. آن‌ها را پیدا نکردم و کلافه به منزل برگشتم؛ خسته و نگران. قاسم را آورده بودند و در حالیکه همان آشنای خانوادگی تعریف می‌کرد امروز را با چه دلهره‌ای تمام کرده، برای اینکه قاسم را سالم به دست ما برساند. می‌گفت: زمانی که جلوی استانداری شلوغ می‌شود او را به آن سمت زده‌ها پرت می‌کند و بعد که جریان متفرق شده بانگرانی سراغش می‌رود و می‌بیند که حال بچه خوب است و خیالش راحت می‌شود.

مبارز

۴. سفارش پیر مرد در اوج تظاهرات

حرف و خاطره از آن روزها زیاد است و در این بین یکی از تصویرها هیچ وقت از ذهنش پاک نمی‌شود. جریان به همان نهم و دهم دی برمی‌گردد؛ «رویه‌روی استانداری در یک‌یکی از منازل باز بود و مجروحان را پناه می‌داد؛ کسانی را که در شلوغی بین دست و پا مانده بودند و کتفشان شکسته یا پای‌شان آسیب دیده بود. در تب و تاب نجات دادن آن‌ها بودم که پیر مردی جلو آمد و گفت: نام و فامیل و نشانی ام را می‌نویسی، وقتی علت را پرسیدم گفت خانواده ام اطلاع ندارند که به تظاهرات آمده‌ام. می‌خواهم اگر شهید شدم برای پیدا کردنم به زحمت نیفتند. این گفته پیر مرد خیلی منقلبم کرد.»

۴. کمک به نیازمندان، میراثی دیگر

میراث دیگری که پدر برای او به یادگار گذاشته است، کمک به نیازمندان است و به اعتقاد قدیمی‌ها جز این هم از پسر سید علی سپهر انتظار نمی‌رود. حاج آقای سپهر مدیر خبریه محبان‌الرضا (ع) داخل مسجد است. ۲۰۰ خانواده نیازمند را شناسایی کرده‌اند. بخشی از هزینه، از طریق کمک‌های مردمی تأمین می‌شود و همه این کمک‌ها در سایه شناخت و اعتمادی است که مردم به آن‌ها دارند. می‌گوید: من معتقدم وقتی خدایا ز مندی را سر راه قرار می‌دهد و تو وسیله رفع نیازش می‌شوی، یعنی نگاه خدا متوجه توست. من این را مایه سعادت می‌دانم. حاج آقای سپهر امین و مورد اعتماد مردم است. شاید این به خاطر باور و اعتقادی است که در همه این سال‌ها داشته است؛ طلبه یعنی تحصیل و تبلیغ. او هنوز هم تأکید می‌کند که من یک طلبه ساده‌ام همین و بس.



۴. روایتی کوتاه از زندگی

دوبرادر هم‌رمز

شب عروسی خواهرم خبر شهادت برادرم را دادند. سی و اندی سال از رفتن سید حسین و محمد می‌گذرد؛ دوبرادری که از او کوچک‌تر بودند. حاج حسن سپهر وقتی از مهربانی‌ها، خنده‌ها و شوخی‌های برادرانش حرف می‌زند که همه سال‌های کودکی و نوجوانی کنارشان بوده و با آن‌ها زندگی کرده است، کوتاه و خلاصه به این عبارت اکتفا می‌کند: حسین و محمد هر دو کنار هم در صحن آزادی حرم آرام گرفته‌اند.

و بعد به زمزمه می‌گوید: شهید سید حسین و محمد سپهر هیچ‌کدام لباس دامادی تن نکرده بودند. شبیه همه نوجوان‌ها و جوان‌هایی که زندگی و تمام دل‌بستگی‌هایشان را گذاشتند و برای دفاع از وطن رفتند. محمد، معمم بود و طلبه متولد به سال ۴۱. همان سال‌های ابتدای طلبگی عازم خط مقدم شد. حسین، چند سالی بزرگ‌تر بود؛ به گمانم متولد به سال ۳۵. گرچه طلبه نبود، اما خلق و خوی‌اش شبیه خودمان بود؛ طالب تبلیغ. حسین زودتر رفت. من و محمد هم مصمم شده بودیم برویم جنگ. طاقت‌مان نمی‌آمد اینجا بمانیم اما دل‌نگرانی‌های مادرم اجازه نمی‌داد، من هم همراه آن دو باشم. محمد هم هرطور بود مادر را راضی کرد. او که رفت، من کنار مادرم ماندم تا آرام‌تر باشد. هر چند یک سال بعد از شهادت آن‌ها من هم عازم خوزستان شدم، اما به عنوان مسئول نهضت سوادآموزی.

حسین و محمد هم‌رمز هم بودند. جنگ بود و خبرهای ماه‌ها از آن‌ها کوتاه و خلاصه. حسین برای عروسی خواهرم نیامد. آبان ماه ۵۹ بود، عروسی خواهرم برگزار شد. همان شبی که خبر شهادتش را آورده بودند. همسایه‌ها پادر میانی کرده بودند و نگذاشته بودند خبر را بدهند تا مراسم به هم نخورد. خبر شهادتش را من از رادیو شنیدم. سید حسین مسئول تسلیحات بود. این را به نقل از دوستانش شنیدم. در حال برگشت از توزیع سلاح، ماشین مورد هجوم خمپاره قرار می‌گیرد و شهید می‌شود. شهادت محمد یک سال بعد بود؛ مهر ماه ۶۰ که در شکست محاصره آبادان در ماهشهر به آرزویش می‌رسد و به دیدار حسین می‌رود تا حالا نام کوچهای در محله نوغان به نام دو برادر شهیدم جاودانه شود.